

اتاق پر غبار

ناصر عبداللهی



اتاق کوچک الفی نیمه تاریک بود و در و دیوار و اشیاء و لباس‌های آویزان از رخت‌آویز چوبی، و آباژور، یا زرد بود یا قهوه‌ای رنگ یا قرمز و شعله‌ی شمعی که می‌سوخت، تکان نمی‌خورد چون باد به اتاق نمی‌آمد.

– این صدای چیه ادنا؟

ادنا از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. خیابان دور دیواره‌ی فلزی پالایشگاه پیچ خورده بود و سمت راست که باغچه‌ی سبز خانه‌های کارمندان شرکت نفت بود، خلوت بود و فقط پاسبانی زیر سایبانی آجری یک ساختمان قرمز رنگ اداری ایستاده بود و کف دست‌هایش را مدام به هم می‌مالید و پا به پا می‌شد.

– صدای من این قدر ضعیف شده که تو نمی‌شنوی ادنا؟

– داره بارون می‌آد.

ادنا چرخید و به الفی پیر و سالخورده نگاه کرد که تخت دراز کشیده بود و فقط سرش از پتو بیرون بود و به سقف خاکستری اتاق زل زده بود.

– گمون نمی‌کنم هیچ خاخامی تو شهر مونده باشه ادنا. به گمونت تو کنیسه خاخامی چیزی مونده که اگر من یه وقت...

– ادنا با هر دو دست، پشت دامن پیراهن بلندش را صاف کرد و نشست روی صندلی لهستانی کنار پنجره.

– وقتی این کار رو می‌کنی مثل دخترای شونزده‌ساله می‌شی ادنا.

– کدوم کار؟

– وقتی با دستات دامن‌تو صاف می‌کنی.

– تو همیشه یه چشم‌چرون حرفه‌ای بودی الفی. تو مغازه حواسم بهت بود. می‌دیدم که چطور، وقتی مجله یا کتابی به این و اون نشون می‌دی، چشمت یه جاهای دیگه‌ای سیر می‌کنه. تو هیچ وقت عوض نشدی الفی. هیچ وقت...

– من شوهر بدی نبودم ادنا، بودم؟ کتاب فروشی موفقی نبودم مگه نه؟ پشت دخل که بودی می‌دونستم داری به من نگاه می‌کنی و همین بود که به خانم‌ها زیاد توضیح نمی‌دادم و می‌فرستادمشون سراغ تو، تو همیشه عاشقم بودی ادنا؟ مگه نه؟

– البته من موهامو به میل تو مشکی کردم و هیچ وقت ازت نپرسیدم کدوم زنی بوده که موهاش مشکی بوده. منتظر شدم خودت بگی و نگفتی.

– باید می‌پرسیدی چون حالا دیگه یادم نیست ادنا. تازه چه فرقی می‌کنه، تو دیگه موهاش سفیده.

– رنگ مو نیست تو بازار. امروز حتی دست‌فروش‌ها هم نبودند. تاکسی‌ها هم نبودند. هیچ‌کس نبود.

– ادنا بلند شد و دوباره رفت کنار پنجره. باران به شیشه‌ی بخار گرفته تک می‌زد. ادنا به اندازه‌ی یک کف دست بخار شیشه را پاک کرد. مردی که شغل سورمه‌ی پوشیده بود، وسط خیابان خم شده بود و چرخ عقب دوچرخه‌اش را باد می‌کرد.

پاسبان کنار ساختمان آجری، چیزی گفت. مرد تلمبه را نشان داد و دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و در هوا تکان داد بعد برگشت و به در مغازه که زیر پنجره بود نگاه کرد. کسی او را صدا زده بود.

– ادنا گفت: گمونم ادريس در مغازه رو باز کرده.

– مرد دوچرخه را کشان کشان آورد تا زیر پنجره. پاسبان هم دوچرخه‌اش را که به دیوار تکیه داده بود به کول گرفت. عرض خیابان را اریب طی کرد تا خود را به مغازه کتابفروشی الفی برساند.

– ادنا گفت: ادريس گفت نمی‌آم ولی اومده.

– می‌بینی‌ش؟

– نه ولی پاسبون که دوچرخه‌اش پنچر بود رفت طرف مغازه. فقط ادریس می‌تونه تو این بارون به یه پاسبون که دوچرخه‌اش پنچر شده، سرویس بده.

– به ما گفت نمی‌آد که باور کنیم یه جایی داره که از دس جنگ در بره ولی بلوف زد. می‌دونستم داره بلوف می‌زنه. همیشه‌ی خدا همین‌طور بوده. سال سی‌ودو که استخدامش کردم یه بچه‌ی پونزده ساله بود. بهش گفتم من یهودی هستم. جهودم. گفت چه عیبی داره رفیق. و طوری به یقه‌ی پیراهن سفیدش دست کشید و چشمک زد که باورم شد اهل آن دارودسته‌ست. یه هفته بعد اما غافلگیرش کردم. داشت تو پستو نماز وند.

– ادنا مرد شنل پوش را دید که روی زین دوچرخه قوز کرده است و رکاب می‌زند. باران تندتر می‌بارید و ساختمان‌های آجری و شمشادهای دور باغچه‌ها فقط یک لکه‌ی قرمز و سبز بود. اتاق که ناگهان لرزید و پنجره تکان خورد ادنا آنقدر پس پس رفت که رسید به تختخواب الفی، و الفی مچ دست راست او را چسبید.

– نترس. دور بود.

دست الفی سرد بود. ادنا می‌لرزید و به پنجره زل زده بود و دهانش باز مانده بود.

– بنشین ادنا. همین‌جا کنارم من بنشین.

ادنا نشست ولی هنوز به پنجره زل زده بود و دود سیاهی را می‌دید که دنیا را تاریک کرده‌است.

– داری می‌لرزی ادنا. برو پایین پیش ادریس.

– نه، نه

ادنا نفسی را که در سینه حبس کرده بود، پنج بار پشت سرهم و تند تند بیرون داد و حالا قوز کرده بود و به دود سیاه که پنجره را پوشانده بود، نگاه می‌کرد.

– شما حالتون خوبه ادنا خانم، مستر الفی... –

– ادنا منتظر بود تا ادريس در را باز کند اما او فقط با انگشت به در زد.

– ادنا خانم؟

الفی مچ دست ادنا را فشار داد.

– گفت: بگو بیاد تو والا تا صبح هم که جواب ندی اون پشت در می‌ایسته.

– بیا تو ادريس.

ادريس در را باز کرد و در قاب آن ایستاد. تلمبه‌ی باد دوچرخه دستش بود و مات و مبهوت به زن و شوهر سالخورده نگاه می‌کرد.

– گمونم خمسه خمسه بود. انگار صاف رفت تو دیگ امونیاک. چرتم پاره شد. آخه داشتم دوچرخه‌ی یه پاسبونه باد می‌کردم خیال کردم از بس باد زده‌ام، چرخش ترکید.

الفی گفت: خوب شد آمدی ادريس.

– ادريس صدای ضعیف الفی را نشنید. گفت: ها؟ و دو قدم آمد جلو.

– بله آقا؟

– گفتم خوب شد که ول نکردی بری... آخه من دارم میرم ادريس.

لب‌های ادریس تکان خورد اما چیزی نگفت. به ادنا نگاه کرد و کش و قوسی به شانه‌هایش داد. ادنا خسته بود. رنگش پریده بود و مثل آدمی که سردش باشد، قوز کرده بود. آژیر آمبولانس و آتش‌نشانی در خیابان پیچید. ادنا وحشت‌زده به انگشت‌های دراز، استخوانی و زرد الفی زل زد. بعد به الفی نگاه کرد که چشمان خاکستری‌اش به سقف زل زده بود.

– الفی... الفی... ادریس...

ادریس تلمبه‌ی باد را انداخت و شتاب‌زده، تختخواب را دور زد و کنار الفی زانو زد و به چشم‌های خاکستری او خیره شد. دهان الفی باز بود. ادریس، سرش را نزدیک برد. گوش راستش را به قلب الفی نزدیک کرد.

– الفی گفت: قبرستون جهودا کجاست، ادریس؟

ادریس هنوز گوش خوابانده بود تا صدای قلب الفی را بشنود و نمی‌شنید.

– گفت: راش دور نیست مستر.

– الفی گفت: من هیچ‌وقت نرفتم آن‌جا. حتی نمی‌دونم چطوری یه جهود را به خاک می‌سپرن. تو می‌دونی ادنا؟

اتاق تکان خورد. ادنا از تخت سرید پایین و اگر مچ دستش در چنگ الفی نبود، می‌گریخت. ادریس فقط چشم‌هایش را بست و تکان نخورد. خمسه خمسه‌ها پشت سرهم فرود می‌آمد. آژیر آمبولانس مانع بود و سوت خمسه خمسه‌ها شنیده نمی‌شد. ادریس شمرد:

... پنج، شش، هفت، هشت، ... خمسه خمسه‌ها فرود می‌آمدند.

ادریس گفت: انصافتونه شکر، بسه دیگه بابا چه خبره.

سکوت شد. حتی صدای آمبولانس‌های آتش‌نشانی هم نمی‌آمد. پنجره سیاه بود. باران به شیشه تک می‌زد اما دیده نمی‌شد. تندتر می‌آمد.

– الفی گفت: کسی به در می‌زنه ادنا؟

– نه، نه. بارون به شیشه می‌خوره.

– خدا را شکر. خدا را شکر که بارون هست لاقل. آفتاب را که از من دریغ کرده‌ست...
آن هم من که همه‌ی شماره‌های نیورک تایمز را خوانده‌ام و می‌دانی ادنا اگه گفتم موهاتو
مشکی کن دلیل داشتیم. تو چیزی نگفتی چون عاشقم بودی ادنا مگه نه؟

اما من هم به اون زن موبور انگلیسی که گمونم شوهرش مهندس کمپانی بود گفتم مجله‌ی
لایف نمی‌آورم. گفتم فاینشال تایمز هم به دستم نمی‌رسه. دروغ گفتم که بلکه نیاد. نمی‌تونستم
جلوشو بگیرم ادنا. نمی‌تونستم جلوش بگیرم ادنا. مشتری رو نمی‌شه بیرون کرد. و اگه
این‌جا می‌موندیم، دلیل داشت. به خودم می‌گفتم که این‌جا هم خدا هست پس چرا کیلومترها راه
برم تا به خدایی برسم که همین‌جا هست. و تازه، من ویالان می‌زدم و عهد کرده بودم، صدای
فاخته‌ها رو بزدم. خب نتونستم ولی دلیل داشت ادنا.

ادنا به ادريس زل زده بود و آن‌قدر لب‌هایش را جوید که دیگر اثری از ماتیک قرمزش
نبود.

– ادنا گفت: گمون می‌کنی یک خاخامی تو کنیسه مونده که بیاد ادريس؟

– ادريس: می‌رم ببینم هست یا نه.

– الفی گفت: بشارتی هم اگه تو صدای فاخته‌های این‌جا بود، یه جور دیگه‌ای بود. با آرشه
نمی‌شد. انگشت اشاره بهتر بود. سیه بار بایستی سیم‌ها رو می‌لرزوندی بعد پنج ثانیه سکوت
و بعد دو بار دیگه. مکث. سه بار...

– ادنا گفت: برو ادريس.

ادریس به پنجره نگاه کرد که سیاه بود و بعد در را باز کرد و رفت. اتاق لرزید. اشیاء اتاق بهم ریخت. ادنا جیغ کشید و ساکت شد.

ادریس در را باز کرد. گوشه‌ای از سقف اتاق فرو ریخته بود و ذرات خاکستری گچ، اتاق را تاریک کرده بود. اما ادریس صدای زمزمه وار الفی را می‌شنید.

– مجله‌ها آن‌قدر عکس فرانک سیناترا را می‌زدند که به خودم گفتم این بابا عین آب خوردن می‌تونه رئیس‌جمهور امریکا بشه. شعمون گفت راست می‌گی چون طرفداره‌اش از ما جهودا بیشترن...

– ادنا گفت: برو ادریس معطل نکن.

ادریس زن و شوهر را نمی‌دید. غبار نمی‌گذاشت ببیند. پا به پا کرد و بعد رفت.

– ادنا گفت: دهانتو ببند الفی. اتاق پر از گرد و غباره.

– الفی گفت: دارم دنبال اسم اون پستیچی لعنتی می‌گردم که بسته‌ی مجلات و کتاب‌ها رو می‌داشت دم مغازه و می‌رفت. بهش گفته بودن تا حالا شده یه جهود به کسی انعام بده. بسته‌ها را می‌داشت و می‌رفت. یه بار بسته‌ها رو زیر بارون گذاشت و رفت. کتاب ایشالم ایشلم ویلی تو همون بسته بود و خیس شده بود. یه روز یقه‌شو چسبیدم. بهش گفتم مرد حسابی مگه من کجام. گفت تو پستو ویالن می‌زنی. صدای قار قار تو می‌شنوم. بعدم گفت: شما اصلاً اقلیم وحی رو می‌خواید چکار، که توش لم بدبد و نیویورک تایمز بخونید...

اون روزم مثل حالا هی می‌گشتم که یه چیزی از تورات به یادم بیاد و نیومد...

پنجره فرو ریخت. خرده شیشه‌ها پخش شد در اتاق. ادنا زانو زده بود و پیشانی‌اش را به دست الفی می‌مالید و دعا می‌خواند و می‌لرزید. دود به اتاق سرایت کرده بود. ادنا دیگر صدای نجوای الفی را نمی‌شنید.

«به وعده‌ی آن آفاق معطر بودم، در این‌جا، در این اقلیم پر رمز و راز شرقی. در این سرزمینی که خاک بوی مرجان و ماهی می‌دهد. و سه بار باید بر سیم‌های ویالن بزنی تا شاید صدای فاخته منعکس بشود...»

ادریس از پله‌ها پایین رفت. در پستو را باز کرد. پاسبان هنوز در مغازه ایستاده بود و به دود سیاهی که خیابان را پوشانده بود، زل زده بود.

– ادریس گفت: حالا باید برم جایی. برمی‌گردم چرخته باد می‌کنم برات.

– پاسبان گفت: تلمبه بده خودم باد می‌زنم.

ادریس تلمبه را داد به پاسبان.

– هستی تا برگردم؟

– ها. پُستم همین جاست.

– اگر دوباره زدن، برو تو پستو پناه بگیر.

پاسبان کلاهش را برداشت و پیشانی عرق نشسته‌اش را پاک کرد. به کف دستش نگاه کرد که چرب و چیلی شده بود. خواست حرفی بزند اما سرفه کرد. طولانی و کشدار سرفه کرد. خم شده بود.

ادریس دو شاخه‌ی فرمان دوچرخه‌اش را گرفته بود و منتظر بود تا سرفه‌ی پاسبان بند بیاید. پاسبان نفس عمیقی کشید. اشک از چشمانش سرازیر بود. نفس نفس می‌زد.

– نزدیک بود هلاک بشم. چه دودوی، چه دودی.

ادریس گفت: خب من رفتم. تو یخچال پیسی هست، بخور گلوت صاف بشه. زود برمی‌گردم.

ادریس همان‌طور که دو شاخه‌ی فرمان را گرفته بود می‌دوید. در سیاهی دود می‌دوید و بعد پرید روی زین و رکاب زد. با حدس و گمان رکاب می‌زد. هیچ‌جا پیدا نبود اما خیابان آن‌قدر آشنا بود که مهم نبود که نمی‌بیند. چشم و دهانش را بسته بود. روی فرمان دوچرخه خم شده بود و مثل دوچرخه سوارهای حرفه‌ای رکاب می‌زد. فقط آژیر آمبولانس را شنید، چشم‌هایش را باز کرده نصفه نیمه نفس گرفت. بوی آمونیاک و دود چرب و سنگین گیجش کرده بود. صدای آمبولانس طوری پیچید بود که معلوم نبود از عقب می‌آید یا دارد سینه به سینه‌ی او می‌آید. آمبولانس به او نزدیک می‌شد نمی‌دانست وسط خیابان رکاب می‌زند یا نزدیک به جدول. از زین پایین آمد و روی میله‌ی وسط نشست تا پایش به آسفالت برسد. پای راست را روی آسفالت می‌سراند. بعد پا را دراز کرد تا ببیند به جدول می‌خورد یا نه.

آمبولانس نزدیک می‌شد. هوار راه انداخت تا راننده صدای او را بشنود.

– های بپا، منم هستم. دوچرخه سوارم.

آمبولانس از رو به رو می‌آمد. از کنار او که رد شد باد لحظه‌ای او را پس راند. آمبولانس دور شد و ادریس دوباره چشم و دهانش را بست و تندتر رکاب زد. هنوز همه‌جا سیاه بود و خیابان پیدا نبود. آمبولانس ترمز کرد. چرخ‌هایش روی آسفالت لیز و چرب، پیچ و تاب خورد و بعد صدای مهیبی بلند شد. آژیر قطع نشده بود اما آمبولانس به دیواره‌ی فلزی پالایشگاه خورده بود و ایستاده بود.

نزدیک به دو راهی اسکله از دود آمد بیرون. ادریس چشم‌هایش را باز کرد. جاده را می‌دید. به پشت سرش نگاه کرد که جز دود چیزی نبود. به خیابان فرعی نزدیک ادره صادرات که رسید پیاده شد تا بشکله‌های خالی قیر را که وسط جاده افتاده بود بردارد. دوباره سوار شد و رکاب زد. سه تا جوان بسیجی روی سنگری از گونی‌های شن نشسته بودند و به

دور دست نگاه می‌کردند. به صدای خمسه خمسه‌ای که باید می‌آمد گوش سپرده بودند. یکی از آن‌ها تا ادريس را دید بلند شد ایستاد.

– کجا می‌ری عمو؟

– کنیسه. کنیسه

ادريس با انگشت رو به رو را نشان داد و تند رکاب زد. از کنار دو ساختمان قدیمی آجری با معماری هلندی گذشت و از ردیف باغچه‌هایی که شمشادهای دورشان سوخته بود رد شد و پیچید به سمت راست.

دو چرخه را به نرده‌های فلزی نیزه مانند تکیه داد. از لای نرده‌ها دست کرد تا چفت را باز کند. نشد قفل بود.

– آقای خادم... جناب خاخام...

دوباره دستش را از لای نرده رد کرد و با چفت ور رفت. چفت عقب نمی‌آمد. چند قدم به عقب برگشت. پنجره‌های ساختمان انگلیسی کنیسه نرده داشت و بسته بود. سنگ ریزه‌ای برداشت و پرت کرد. سنگ ریزه به آجرهای زیر پنجره خورد و اصلاً صدا نداد. ادريس خم شد و دنبال یک سنگ بزرگتر گشت. پنجره را نشانه گرفت. دست راستش را با مهارت عقب برد. پای راستش از زمین کنده شد و سنگ را پرتاب کرد. لامپ سردر کنیسه شکست. ادريس هاج و واج به سیم لامپ که داشت تکان می‌خورد نگاه کرد خبری نشد. کسی نیامد.

– کسی تو کنیسه نیست، خاخام...

خم شد و دنبال سنگ دیگری گشت. هیچ سنگ ریزه‌ای که لامپ را نشکند آن اطراف نبود. جوی آب پر از لجن بود. فنجان چینی شکسته‌ای را از لای لجن برداشت به نرده نزدیک شد

و این دفعه بی‌آنکه کش و قوسی به بدن خود بدهد فنجان را از روی نرده به طرف پنجره پرتاب کرد. قاب نئون کنار در چوبی کنیسه شکست. ادريس با دست چشماهيش را پوشاند.

پيرمرد چاق و قد کوتاهی که سرش طاس بود و ريش نامرتب بلندی داشت، با احتیاط از لای در سرک کشید و بعد بیرون آمد.

– ديگه چیزی مونده که بشکني؟

– خیلی داد زدم که، پس...

– وقتی کسی جواب نمی‌ده یعنی کسی نیست. چه می‌خوای؟

– تو خاخامی؟

– نه.

– خب من يه خاخام می‌خوام که با خودم ببرمش سر...

– خاخام نیست.

– یعنی چه نیست.

– منظورت از یعنی چه نیست، چیه. خب نیست ديگه.

– آخه مستر الفی داره می‌میره. يه خاخام...

پيرمرد زد زیر خنده. پیچ و تاب می‌خورد و مدام با دست‌های گوشت‌آلود و کوچکش به ران‌هایش می‌کوفت. ادريس مات و متحیر به رقص پيرمرد زل زده بود.

– خنده داره؟

پیرمرد از زور خنده چشم‌هایش پر از اشک شده بود. ایستاد و نفس تازه کرد. سرش را چند بار تکان داد.

– آره اتفاقاً خیلی خنده داره. و خوشحالم که اون دوستمون در خونه‌ی اونه زد و عالی جناب الفی هم یادش آمد که یهودیه و کنیسه‌ای هم هست.

پیرمرد کلمه به کلمه گفت و عصبانی‌تر شد و وقتی کلمه‌ی آخر را بر زبان آورد دیگر رگ‌های گردنش زده بود بیرون. بعد چپ چپکی به ادریس زل زد. مشت‌هایش را طوری می‌فشرد که انگار اگر نرده‌ها مانع نبود مشت‌ی هم به ادریس می‌زد.

– ادریس گفت: من یه خاخام می‌خوام که...

پیرمرد داد زد. چنان ناگهان غرید که ادریس یک قدم پس نشست.

– گفتم که نیست. دارم فارسی حرف می‌زنم مگه نه؟

ادریس پا به پا کرد. پیرمرد چرخید که برود. برگشت.

– اگه جنگ نبود خسارت این چیزها رو ازت می‌گرفتم. مرتیکه‌ی خرابکار.

– حالا می‌گی چکار کنم؟

– برو سراغ ابلیس.

ادریس پرسید: کجاست؟

پیرمرد ایستاد و حیرت زده به ادریس خیره شد.

– چی کجاست؟

– همون که گفتی؟

– من چی گفتم؟

– گفتمی نمی‌دونم... نفهمیدم البت چی گفتمی ولی گفتمی انگار...

پیرمرد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد. چرخید و به طرف در رفت. به نئون شکسته نگاه کرد. سرش را تکان داد و رفت داخل کنیسه و در را محکم بست. کوبه‌ی فلزی، در لولای خود می‌چرخید و تق تق آن در گوش ادریس زنگ می‌زد و دسپاچ‌اش می‌کرد.

– کسی داد زد: بخواب، دراز بکش.

جنگنده‌ها پایین پرواز می‌کردند. ادریس صاحب صدا را ندید. جنگنده‌ها را دید. تا آمد به خودش بیاید، صدای مهیب جنگنده‌ها گوشش را کر کرد. شتاب‌زده دوید به سمت رایت. بعد ایستاد. آن وقت چرخید و خودش را پرتاب کرد. لحظه‌ای در هوا بود و داشت شیرجه می‌رفت و فقط فرصت داشت تا دست‌هایش را سپر سرو صورتش بکند. ادریس در جوی پر لجن فرود آمد و هیچ نفهمید چه خبر است و او اینک کجاست و جنگنده‌ها هستند یا رفتند و چه شد...

الفی می‌گفت: روح من هفتاد سال در این شبه جزیره‌ی اندوه زده عرق ریخت ادنا و امروز دست‌های سرد تو مرا عذاب می‌دهد و...

ادنا سرفه کرد. اتاق انباشته از دود بود و بوی آمونیاک گلوی او را می‌خراشید.

– ... اگر راست باشد و من دوباره زنده شوم احتمالاً یک سنجاق قفلی کوچک خواهم بود یا لکه رنگ بنفش در تابلویی از شاگال. و وقتی من مردم تو به اشیاء نگاه کن. به آن‌ها دست

بزن... دست‌های تو سرد است ادنا. چرا امروز عطر نزدی. احتضار من طولانی شد است شاید. این صدای جیک جیک گنجشک‌هاست؟

فقط صدای آمبولانس‌ها و جیغ و داد ماموران آتش‌نشانی می‌آمد. خیابان قرق آن‌ها بود. می‌دویدند. شلنگ‌ها را روی آسفالت می‌کشیدند و همدیگر را صدا می‌زدند.

ادنا تق تق در را شنید. خواست تا دستش را از لای انگشتان الفی بیرون بکشد، اما الفی او را چسبیده بود و رها نمی‌کرد.

– ادنا گفت: بیا تو ادریس. و سربرگرداند و به در نگاه کرد.

ادریس در قاب در ظاهر شد. ادنا دلش می‌خواست از ترس جیغ بکشد و به زیر تخت پناه ببرد. اگر الفی مچ او را نگرفته بود حتماً به تقلا می‌افتد اما فقط به ادریس زل زد.

– ادریس گفت: خودمه انداختم تو جوب پر لجن خانم.

الفی گفت: چرا گنجشک‌ها حالا که شب است می‌خوانند.

– ادنا گفت: خاخام نبود؟

– ادریس گفت: نه خانم نبود.

ادنا به ادریس اشاره کرد که جلو بیاید. ادریس به آن‌ها نزدیک شد. فقط چشم‌هایش پیدا بود. سرپا سیاه بود و انباشته از لجن.

ادنا آهسته گفت: برو خودتو بشور و زود بیا ادریس.

ادریس بیرون رفت. ادنا به شمع نگاه کرد که همان‌قدر بود که وقتی روشنش کرده بود. شمع می‌سوخت اما نه اشکی می‌ریخت و نه کوتاه شده بود. از بادی که به اتاق می‌آمد، تکان هم نمی‌خورد. شمعی که بایستی یک ساعت بعد آب می‌شد، دست نخورده باقی مانده بود.

الفی می‌گفت و همچنان به سقف زل زده بود. ادنا به دهان باز الفی نگاه کرد که آرام و بی‌وقفه می‌جنبید.

– ادنا گفت: دیگه بسه الفی. دیگه بسه خاموش باش.

– الفی گفت: جهان را فراموش نمی‌کنم مگر آن‌که خاخام چشم‌هایم را ببند. فاخته را روی سیم ویالان به خاطر می‌سپارم. سه ضربه می‌زنم بعد پنج ثانیه سکوت می‌کنم تا بشنوم که صدای در کاسه‌ی سر دنیا چطور می‌پیچد. بعد دو ضربه می‌زنم و یک لیوان آب می‌نوشم تا بغضم فرو بشیند. و بگویم: ها، من وقتی ده سالم بود می‌دانستم که یک روز بالاخره می‌میرم. عجیب نیست ها؟! ... کسی به در می‌زند ادنا؟

– خاخام آمده. این‌جاست.

ادنا انگشت‌های الفی را با زور از دور مچ خود باز کرد. دست الفی همان‌طور باز ماند. انگار می‌خواست تا چیزی را در هوا چنگ بزند. ادنا بلند شد و با عجله از اتاق بیرون رفت. هق هق می‌کرد و از پله‌ها پایین می‌رفت.

الفی دستی را که به او نزدیک شده بود در مشت گرفت. دست را محکم گرفت. بغض ادنا آن پایین در پستو ترکید.

– درباره‌ی آسمان بگو. من باور داشتم که آسمان خالی نیست و حالا حق دارم که بپرسم جای من کجاست؟ چند هزار شماره از نیویورک تایمز را فروخته‌ام. بارها آگهی تسلیت دیگران را خوانده‌ام و توقع دارم دو سطر هم درباره‌ی من بنویسد. شما واسطه می‌شوید؟ آیا توقع خنده‌داری نیست...

ادنا به اتاق برگشت. در قاب در ایستاد. آرام اشک می‌ریخت و به شمع زل زده بود. به تخت خواب نزدیک شد. دستش را رو به روی چشمان الفی تکان داد. الفی بی‌آن‌که پلک

برهم بزند هم چنان می‌گفت. ادنا اشاره کرد که چشم‌های الفی را روی هم بگذارد. ادریس چشم‌های الفی را بست. الفی خاموش شد.

ادریس دست خود را نتوانست از مچ الفی بیرون بیاورد. خم شد. گوشش را به قلب الفی چسباند. سرش را تکان داد.

– راحت شد. مستر مُرد، خانم.

– ادنا گفت: ببرش پایین ادریس.

ادریس تقلا کرد اما نتوانست انگشت‌های الفی را از دور مچ خود باز کند. روی او خم شد. یاعلی بلندی گفت و با دست آزادش، الفی را بلند کرد و روی شانه‌ی راست خود جای داد. در را با پا کاملاً باز کرد. برگشت و به ادنا نگاه کرد و بعد پایین رفت.

ادنا خم شد. شمع را فوت کرد. شمع خاموش نشد. دوباره فوت کرد. شعله‌ی زرد و کوچک شمع هم‌چنان می‌سوخت. ادنا عقب عقب رفت. در قاب در ایستاد و به شمع نگاه کرد. چشمانش می‌درخشید. در را پشت سر خود بست و از پله‌های تاریک پایین رفت.

باد، باران را در اتاق می‌ریخت.

پایان